



### جزیره تینکرها

#### انتخاب کتاب و ترجمه:

آتنا رودساز (کارآموز دوره زبان مجتمع خیریه رعد گرج)

#### ویرایش:

زهرا فریدونی (مربی دوره زبان و روانشناسی مجتمع خیریه رعد گرج)

#### بیوگرافی مترجم:



سپردن تکالیف مشکل دارم. گاهی دلم می‌خواست که از ادامه شرکت در کلاس زبان انصراف بدهم. ولی به خداوند توکل کردم و ادامه دادم و توانستم کتاب «جزیره تینکرها» را به تنهایی ترجمه کنم. خودم هم باورم نمی‌شد که دوباره بتوانم ترجمه کنم. اکنون بسیار خوشحالم و می‌توانم بگویم «من می‌توانم.» و یک جمله از آتنا برای سایر بچه‌های رعد: «همیشه امیدتان به خدا باشد.»

#### لندن - نوامبر سال ۱۷۹۸

جنی تینکر [دختری] ۱۴ ساله بود. او و پدرش، «اسم» در مغازه کاونت گاردن کار می‌کردند. آنها میوه و سبزی می‌فروختند. تینکرها هر روز صبح زود بیدار می‌شدند و ساعتها با جدیت کار می‌کردند.

یک روز بعد از کار، جنی مردی را دید که می‌دوید و یک ساعت در دستش داشت. آن مرد داد زد: اینجاست، بگیرندش و ساعت را به سم داد. چند ثانیه بعد، مردم عصبانی به دنبال سم می‌دویدند. مرد سالخورده‌ای فریاد زد: دزد اینجاست! او ساعت مرا برداشته - نگاهش دارید. دو مأمور پلیس به سم گفتند: شما باید همراه ما بیاپی. آنها به حرفها و درخواست‌های جنی توجه نکردند.

جنی با چه کسی می‌توانست صحبت کند؟! او کسی را نداشت، نه مادری، نه خواهری و نه برادری. پس به خانه پیتز استون رفت. پیتز هم مانند آنها در مغازه کار می‌کرد.

جنی از پیتز پرسید: چه طور یک اتفاق خوب می‌تواند بیفتد؟ - که پدرم نجات پیدا کند - پیتز که ناراحت به نظر می‌رسید گفت: دزدها را به استرالیا می‌فرستند، پیتز درست می‌گفت.

یک هفته بعد جنی کشتی بزرگی به نام ستاره سیاه در رود تامس دید و مردهایی را دید که در عرشه کشتی کار می‌کردند یکی از آنها پدرش بود. جنی با خودش فکر کرد چه طور می‌توانم به پدرم کمک کنم. ناگهان چشمش به یک لباس فروشی در خیابان افتاد. با خودش گفت راهش همین است. به مغازه رفت و یک دست لباس مردانه خرید. لباس‌ها را پوشید و سراغ کاپیتان کشتی رفت.

به او گفت: اسم من ند بل است و دنبال کار هستم. کاپیتان گفت: خوبه... چرا که نه. باشه ند، تو می‌تونی در آشپزی کمک کنی.

جنی ۶ هفته در کشتی ستاره سیاه به سختی کار کرد. یک شب به اتفاق کاپیتان رفت. معمولاً کاپیتان در اتاقش را قفل می‌کرد. آن شب یادش رفته بود در را قفل کند و کلیدها روی میز بودند. جنی آنها را

آتنا رودساز هستم. بیست و هشت سال دارم. سال ۹۲ در اثر تصادف خودرو دچار سانحه شدم و دو ماه بیهوش بودم. بعد از تصادف مشکلات بسیاری داشتم. شش ماه اول نمیتوانستم حتی چشمانم را ببندم. ساعتها با چشمان باز به سقف اتاق خیره می‌شدم. با گذشت زمان، کمی بهتر شدم ولی در حافظه و یادگیری ام مشکلاتی ایجاد شده بود. حتی نمی‌توانستم اسم خودم را بنویسم. کلمه‌ها را می‌نوشتم ولی بلافاصله املاءشان را فراموش می‌کردم. دلسرد و ناامید شده بودم.

از تیر ماه امسال - سال ۱۳۹۴ - به موسسه رعد آمدم و در کلاس‌های کامپیوتر و زبان انگلیسی شرکت کردم. زبان انگلیسی من قبل از تصادف در سطح متوسط بود حتی متون انگلیسی یک شرکت را به فارسی ترجمه می‌کردم. اما بعد از تصادف حتی تلفظ برخی از حروف را هم به یاد نداشتم. کلاس زبان را شروع کردم ولی روند یادگیری ام بسیار کند بود و خیلی زود مطالب را فراموش می‌کردم. اکنون هم در به خاطر

برداشت، به طبقه پایین کشتی رفت. آنجا پدرش را دید. سم گفت: جنی! حالا...؟ جنی گفت: هیس! چیزی نپرس، فقط دنبالم بیا. ۱۵ دقیقه بعد تینکرها سوار قایق کوچکی شدند. اکنون کشتی ستاره سیاه، درست پشت سر آنها بود.

آنها چیزی جز صدای باد و امواج دریا را نمی شنیدند. ماه کامل و شب بسیار زیبایی بود؛ جنی و سم به نوبت پارو می زدند؛ جنی به چهره خسته سم نگاه کرد و گفت: وای بابا، شما آزاد شدین و بعد برایش تعریف کرد که چگونه توانسته وارد کشتی شود. چهار روز گذشت و سم و جنی خسته و گرسنه در دریا سرگردان بودند.

### روز پنجم جنی پرنده بزرگ سفیدی را دید. پدرش هم به پرنده نگاه کرد. جنی گفت: این پرنده با منقارش سبزی حمل می کند. شما فکر می کنید جزیره ای در این نزدیکی باشد؟

سم تینکر از جاش بلند شد. یک دستش را بالای ابروهایش گذاشت در حالیکه به دور دستها نگاه می کرد گفت: بله جنی. حق با توست! دارم می بینمش. اونجا به جزیره ست.

با دیدن جزیره، مسافران سرگردان روحیه تازه ای پیدا کرده با شور و شوق پارو زده خود را به جزیره رساندند، اول به دنبال آب و غذا گشتند. آنها یک رودخانه کوچک پیدا کردند، آب رودخانه تمیز و صاف بود؛ مقدار زیادی آب نوشیدند. بعد چشمشان به درختان نارگیل و نارگیل هایی روی شاخه و زمین افتاد. تینکرها به یاد خاطره فروش نارگیل در مغازه کاونت گاردن افتادند. سم دو نارگیل چید و آنها را دو نیم کرد و به جنی داد.

سم و جنی خیلی خسته بودند و آن شب روی شن های ساحل خوابیدند. صبح روز بعد به فکر این افتادند که برای خودشان سرپناهی کوچک از چوب و علف درست کنند. آنها ۴ روز به سختی تلاش کردند تا کار تمام شد. بعد سم با پیرانش یک پرچم درست کرد و آن را روی پشت بام خانه آویزان کرد. سم و جنی به پرچم نگاه کردند. سم گفت: حالا اینجا سرزمین تینکرها است، اینجا خانه جدید ماست. ما خوشبختیم.

سم و جنی یک سال را به خوبی و خوشی در آن جزیره گذراندند. آنها هر روز کار می کردند، با هم حرف می زدند، غذا می خوردند و شنا می کردند. آنها خانه جدیدشان را دوست داشتند. آنجا دنج و زیبا بود.

تا این که یک روز نزدیک صبح اتفاق تازه ای افتاد.

جنی مشغول ماهی گیری بود. سم مشغول جمع کردن نارگیل بود و مار بزرگ روی زمین را ندید، پایش را روی مار گذاشت. مار، سم را نیش زد. دو ساعت بعد جنی پدرش را، بیهوش روی زمین پیدا کرد. - وقتی سم به هوش آمد- نمی توانست راه برود.

جنی سم را برای پیدا کردن کمک، در ساحل رها کرد. بعد از مدتی دید نمی تواند کاری انجام دهد. سم خیلی ضعیف شده بود. او حتی نمی توانست چیزی بخورد یا بنوشد.

جنی ۳ شبانه روز کنار رختخواب سم ماند. وقتی سم چشمهایش را باز کرد گفت: جنی؟ جنی این تو هستی؟

\*\*\*\*\*

ده روز بعد حال سم بهتر شد اما خیلی ضعیف شده بود. سم استراحت می کرد و جنی - مجبور بود به تنهایی - کار کند. جنی ماهی می گرفت، نارگیل جمع می کرد، آتش درست می کرد و مشغول آشپزی می شد.

جنی یک روز چیز عجیبی دید. یک کشتی داشت به طرف جزیره می آمد. جنی به سوی خانه دوید تا پدرش را خبردار کند. جنی گفت: پدر، پدر! بیا اینجا را ببین!

سم به سوی در خانه دوید. پرسید: تو فکر می کنی آن کشتی ستاره سیاه است؟ جنی پاسخ داد: نمی دانم. سم به کشتی نگاه کرد. او سه مرد را دید که سوار یک قایق بودند و داشتند به سمت ساحل جزیره پارو می زدند.

سم گفت: من آنها را دوست ندارم. من هرگز آنها را دوست نخواهم داشت. بیا برویم. او شروع به دویدن کرد و جنی هم به او کمک کرد.

کمی بعد، آن سه مرد در جزیره تینکرها بودند. سم و جنی پشت یک درخت بزرگ پنهان شدند و به آنها نگاه می کردند. جنی گفت: خوب، آنها از کشتی ستاره سیاه نیستند. در همین لحظه یکی از آن سه مرد جنی و سم را پیدا کرد- رو به بقیه- فریاد زد: آنها اینجا هستند. او یک تفنگ داشت. جنی به آن مرد گفت: لطفاً ما را نکشید. یکی از مردها گفت: شما انگلیسی هستید! ما از کشتی «رز قرمز» آمدیم. با ما بیایید. تا با هم به قاره دیگری برویم.

روز بعد اول ژانویه سال ۱۸۰۰ بود. سم و جنی در کشتی «رز قرمز» بودند. آنها هیجان زده و خوشحال بودند. جزیره خیلی کوچک بود. هر دو با هم با شادی فریاد زدند: جزیره تینکرها خدانگهدار، خدانگهدار، خدانگهدار...